

پیغام شهید

اثر علامه پوهاند عبدالحی حسینی

بخواننده پیغام

پور خاور! زاده این آب و خاک
با تو گویم پند های مرد پاک
«نادر» غازی شهء عالی نژاد
مام مشرق همچوار مردی نژاد
نکته ها از ربتش ان و خــــم
در سهای پر بهــــا آموختیم
بشنو از من پند و «پیغام شهید
با تو دارد گفتگو ها، ای سعید!

آغاز

نو بهار آمد گذشت افسردگی
فصل گل شد موسم فرخندگی
در چمن گلای زیبا خنده زن
شور نو افکند بلبل در چمن
شاهد گل جلوه گر در بوستان
نو بهار افروخت چهر دلبران

تا گل خاک سیه آمد پدید
در گلستان شور محشر آفرید
یکطرف از سینه کوه و کمر
شد فروزان لاله خونین جگر
کاشت آتش در دل صحرا بهار
شعله زن شد لاله حمرا چو نار
ای خوشا سیر نگارستان باغ
دارد از نزهتگه مینو سراغ
اندر آیا میکه موج گل چنین
میفراید رونق این گلزمین
ساقیا! جامی ز آب ناب ده
مردگان را فطرت سیمات ده
تا فروزم شعله محمد که—
آتشی اندر ایاغ ما فگ—

سیر کابل و تشریف بمزار اعلیحضرت شهید نورالله مرقدہ

در بهاران موسم شورو جنون
شوق سیر گلشنم آمد فزون
بهر سیر گل سوی گلشن شدم
مدتی در خاک غزنی آمدم
بعد سیر گلشن محمود راد
بر زمین کابلم ره او افتاد
کابل آن شهریکه گرد خاک او
بوده مردان جهان را آبرو
کابل آن شهریکه خارش همچو تیغ
پاره سازد قلب دشمن بی دریغ
از نسیمش روی افغان تازه تر
ازدهایش خفته در کوه و کمر
مرد زاوشیر پرور دامانش
راخیز و پُر هنر پسرانمش
شیر دل اکبر^۱ از بن که نره شیر
همچو جان^۲ پروده بس مرد دلیر
لور حصارش^۳ مخزن آمال ما
مرکز اجداد و نسل حال ما
جان ما اندر طواف کوی او

در تلاش قبله آب—روی او
بیدلان را سیر باغش آرزوست
راه آنکو میرسد تا کوی دوست
اندرین شهریکه قلب آس—یاست
گرد خاکش چشم ما را توتیاست
خفته دیدم رادمردان گزین
نامور مردان پاک « صالحین »
از « شهیدان » غیور (نامور)
از رجال نامئی والاگه—ر
دیدم آن فیضی که دل را تاب داد
اتشی، تابی، فروزی، آب داد
بر مرنجان تپهء بالا بلن—د
اشک و خونی برده ام بی چون و چند
برمزار « نادر شاه » ریختم
شعلهء از درد دل انگیختم
دیدم آن شاه شه—یدان را خموش
لحظهء رفت از سرم این عقل و هوش
اشک گلوگونی نثارش کرده ام
من فقیرم برگ سبزی تحفه ام
بجراند و هم ربود از خود چن—ین
کی خبر دارد ز خود اندوهگین
لحظهء بسر مرقد « شاه شهید »
آن شهء نیکو سیر مرد سعید
ریختم اشکی ز حی—رتهای دل
ترج—مان سوزش و هاهای دل
گفتم ای مرد غیور نامور !
فاتح تل، مصلح ما دادگر
ایکه دادی ملت خود را نجات
از لهیب انقلاب (آن بر دومات)
رونق کشور ز تو این شاه راد !
« اوستا دان جهان را اوستاد »
ملت از تو نامور شد در جهان
ای رخت رونق فروز گلستان
ساز و برگ ما زسمیت شد بجا
حق بیخشاید ترا ای شاه ما
وقتی اما در دل خورد و بزرگ
ماندهء تو یادگار بس سترگ
چون تو آزادی ب—ما بخشیده !
« گرفزون گردد تو اش افزوده »
ما ترا از دل فراموش کی کنیم

چون توئی اندر دل ملت مقیم
«شاه نادر» غازی راه جهاد
مصلح ملت، شه نیکو نهاد
ای ترا حق داده تاج س روی
بهر افغان رهنما و رهبری
چون خدایت خواست ای فرخ نهاد
از شهادت افسرت بر سر نهاد
با چنین افسر سوی عقبا شدی!
ملتی ماند از عقب ای متقی!
چشم گریان چون یتیمی بی کسی
مانده در راهی به منزل ناری
شهریار مهربان ما چ را؟
روی بنهفتی ز خلان وفا
ما همان اولاد خوش کیش توایم
ملت تو قوم دلریش توایم
در فراقت دیده گان خونچکان
اشکها ریزان و دلها غم کنان
نالهای ملت اخلاص کیش
حسرت و افسوس این دلهای ریش
شور محشر در فضا انداخته
چشمها گریان و جانها کاسته
باری از کنج لحد بر دار سر
شهر یار ما شه انصافگر
از تو خواهم ای شه راد سعید
ای زچهرت نور دانایی پدید
عصر نو دارد اداهای شگفت!
می توان از دست او مقصد گرفت؟
خاواران در پنجه مغرب زمین
اوفتاده بیس و زار و حزین
اندرین شور هلاکت زای عصر
چاره ما چیست؟ ای دانا عصر!
حکمتی، پندی و اندرزی بده
تا کشاید مشکل ما را گره
ای دلت دانای اسرار نهفت
مام شرفت رهبر فرزانه گفت
چون تو رفتی زین سرای بی ثبات
ملت راوا نم راه حیات
در غیابت شهر یار رهنما!
دست ما و دامن آن شما!
ماو پند پُر لبهای «نادر»

چشم ما و خاکپای « زاهرت »
از مزار پاک آن شاه شهید
نکته ها چیدم بگوشم را رسید:
کای اسیر عشق کشور دار گوش
با کمال دقت و هوشش نیوش
با تو گویم درس اسرار حیات
می نمایم راه امرار حیات
ای نژاد افغان غیور!
ملت مردانه خو قوم جسور!
بشنو این پندهای راستین
نسل افغان ای نژاد صالحین

استقلال

در حقیقت چون حیات قوم ها
نکته باریک و سر اعتلا
افتخار و همسریهای حیات
جمله نیزنگ و فون بر دومات
این همه بارو « برآزادگی » است
برگ و سازش اعتبار زندگی است
پس نیاید داد این گوهر ز دست
قوم احمد^۴ مردم کشور پرست

اسلامیت

چون سعادت در حقیقت پیروی است
اعتبار زندگانی^۵ « بندگی » است
(وانگهی) چون دین ما پاینده است
حق و را از بهر ما بگزده است
شرع حق چون مایه هر اعتلاست
رهنمایش خواجه هر دو سراسر است
آنکه دارد حضرت او بوی دوست
می برد ما را براه کوی دوست
دین حق را یآوری فرزندگی است
این سخن اس اساس زندگی است

وطن

سر زمین خوش فضا ارض شریف
این وطن این بوم و زاد بس ظریف
مدفن اجداد و ما وای سلسف
منبع فیض و شجاعت هم شرف
ایمنش باید نمودن از گــــزند
بایدش عمــــران بطرح دلپسند
هر طرف از کشت و زرع و کار و بار
بایدش از جان نمودن اســــتوار
خدمتــــش باید نمودن راستین
تا شــــود آثار اعزازش متین
آفتاب عظمتش تا بدعیــــان
از شما این نکته خود نــــهان

ملیت

ملت آمد همچو تن وی راست جان
رسم و آئینیکه دارد بی گمان
رسم دستور ملل از هــــم جداست
رسم ملت بهر ملت کیمیــــاست
لاجرم باید کــــند پروده اش
با زبان ملی خــــود زنده اش

پشتو

قوم من ! ای تودهء والا نــــژاد
وی نیاکان غــــیورت مرد و راد
با تو دارم گفتو گوی محــــرمی:
تا اسرار حیــــات آگه شــــوی
بشنو ای پشتون با صدق و صفا
حافظ کھســــار قلب آسیا
گر بزرگی خــــواهی و آزادگی
یا چو اسلاف عیورت ز نــــدگی
اولاً پشتو لسانت زنده ســــاز
هم برین شالوده کــــاخت بر فراز
قصر ملیت بران تعــــمیر کن !
تا توانی تکیه بر شمشیــــر کن !
جان من ! ای ملت دشمن فگــــن
دو دهه غرغشت^۱ و نسل ثــــرین
ای نژاد پــــاک و قوم نامور !

در عروقت چوشش خون پـــــ در !
گویمت از نکته های زنـــــ دگی
گر تو داری ادعای زنـــــ دگی
بشنو از دانای هندت^۷ این نـــــ دا
انکه گوید نکته های پـــــ ر بها:
تاب قلب اوز گرمیهای^۸ بلـــــ خ
می تراود ناله اش هاهای بلـــــ خ
از نیستان^۹ شورشی دارد بســـــ ر
می نوازد نغمه های باخترـــــ ر
« وای قومی کشتهء تدبیر غیـــــ ر
کار او تخریب خود تعمیر غیـــــ ر »
پس تو هـــــ م ای زادهء این آب و خاک
ای روانت مظـــــ هر آن نور پاک
اندرین آشوب طوفـــــ ان زای عصر
در تنازع گـــــ اه پر غوغای عصر
قصر و بنیان خودی تعمیـــــ ر کن
اندرین ره کوشش و تدبیهـــــ ر کن
پس لسانت رکن ملیت شمـــــ ار
در رهء احمیـــــ ای آن همت گمار
تا که باشد کوششت بهـــــ بود خود
وانـــــ مائی راه های سود خود
باز رخشای در جهان چون آفتاب
« تانگویندت تورات با لحجاب »

عسکریت

عسکریت روح قوم زنده است
نام هر ملت از و پاینده است
چون نژاد ما تمـــــ اما شیروش
(هست بی چون و چرا عسکر منش)
باید اینها را کـــــ ال پرورش
تا فنون عصر نو گیرند خوش

معارف

قرن بیستم قرن علم است این عزیز
اندر بن ره کوشتی، جانم بخیز !
لازم آمد بهر ان آبای وطن

دانشی عصر نوین آموختن
بی معارف زندگانی مشکل است
در جهالت زندگی بیحاصل است
باید از علم و معارف توشتهء
از فنون عصر نو اندیشهء
الحذر از علم بی کار و ثمر
الامان از رهبر پرنهر
هین فروگیر از معارف ما صفا^{۱۰}
ای برادر وا گذارش تا صفا

اقتصادیات

از تجارت رونق هر سر زمین
می فراید، وز زراعت همچنین
روح کشور ثروت آن مملکت
نیست جز این مملکت را منزلت
احتیاجات اجانب، جوی فقر
مملکت را میکشاید سوی فقر
لاجرم اصلاح کار اقتصاد
مر شمارا از لوازم او فتاد

یاد رفتگان

در جهان آبرو و افتخار
از نیاکان غیورت یساد آر!
آن نیاکانیکه شاهی کرده اند
تاج داری کامرانی کرده اند
از اصفاهان تا به بنگان و دکن
می نمودندی دو اسپه تاختن
دور غزنی را بیادآور چنان
از هرات و بلخ و بست و سیستان
لحظهء در یاد دوار^{۱۱} هم گری
تاتوانی مردی و مردزی
گه به آئین شهنشاهان غور
وا نما چشمی بدقت هم به غور
گه ز فرو تاب محمود^{۱۲} وشهاب
آنکه می رخسید همچون آفتاب

کن حکایت قصهء یادی نمــــا
بال بکشــــا در جهان اعتــــلا
جان من ! اندر ره سعی و عمل
میرسی تا منزل خیر المــــل
ملتی کواز خودی بیــــگانه زیست
از عمل در قلب او بک لمعه نیست
اینچنین قومی ز بحر کائنات
کی بساحل میکند رخت حیات
زندگانی زندگیهای امــــل
پهنهء گیتی به پهنای امــــل
ای خوشا قومیکه دارد آرزو
مستی از جرعه های این سیو
قوم من ای ملت مــــردانه خو
دست و پــــای زن براه جستجو
اندر بن ره پیشرفــــتن میتوان
حفظ خود از چنگ دشمن میتوان
شایــــد آن فرکهن آور دلت
جــــاده های آرز و پیمو دلت
ای چمن دارد بسی شاخ بلند
برنگون شاخ آشیان خودمبند
خویشتن را تیزی شمشیر ده
باز خود را در کفت تقدیر ده
با تو گفتم داستان دلنواز
حرف شوق گرچه اندک دراز
گرچه خواهم مختصر گویم سخن
میل دارد جوش میخواهد که من
داستان کهنه را بخشم نوی
پندها گویم ز اسرار خودی
تا که گردی خوشناس و خودنگر
همچو اسلاف غیورت نامــــور
هم شوی آگه ز اسرار حیات
غنچه ها چینی ز گلزار حیات
تا بد امان عــــمل دستی زنی
(در گر بیان امپتنتل دستی زنی)
گرمی هنگ مهء دلها شوی !
در جهان آرزو والا شوی !
آب و تاب و کهنه را باز آوری !
سینهء بر سوز و پرساز آوری !
نغمه ها گویی بمزمار کهن
تا بشور آید از و این انجمن

گه سرای داستان بام—یان
گه ز بلخ و غزنهء مینونشان
گه فر قندهارت یاد کن
گه بیاد مجد آن فریاد کن
کوششی کز راه سعی و جستجو
آب رفته باز می آید بجو
جستجو اندر جهان پرخطر
سرمرگ و زندگانی می شمر!
زندگانی را بقا از جستجو است
جستجو راه حصول آبروست
در جهان ای ملت روشن ضمیر!
خاک خاور از ضیایت مستتیر!
در فروغ دانش و عمل و عمل
میرسد دستی بدام—ان امل
اندرین عصریکه عصر جستجو است
راه بردن میتوان تا کوی دوست
لیک با شور دل و چشمان باز
می شود قومی ز اقران سر فراز
می نه بینی مغرب بیچاره خور
مر ضعیفان را از و هر دم خطر
آنکه او از بهر اقوام و ملل
زهر ها کرده است در جام پُر عسل
ظاهرش شیرین و چرب و دلسپند
باطنش پر نیش و پر زهر و گزند
هان که نفریبی ز وضع دلفریب
پر خاور! زادهء مر دلیبیب!
خویشتن را در خودی فرزانه ساز
هم بدستت کارو خود مردانه ساز
تا زند لیس اجانب وا رهی!
آشیان برسدرهء اعلا نهی!

عرض زائر و پایان سخن

ای شهید را ملت مرد راد!
مهبط انوار حق خاک تو باد!
با تو دارم عرض صرف مدعا
ای تو مار در تعالی رهنما

پندهای پر بها دادی بمن
شهریاد « نادر » عصر و زمن!
روشن از گفتار تو رمز حیات
ای ز تو پر فر و رونق این جهات
نکته ها اندوختم، ای شهریار
ای ز پندت سرهستی آشکار!
وا کشودی از رخ مطلب حجاب
ره نمودی ای شهء عالیجناب
پندهایت در جهان چون و چنـد
سودمند و دلپسند و ارجمند
بعد از بین ای متجی افغانستان
دست ما و دامن شاهء جوان
شهریار عادل و « احمد » شعار
مظهر لطف عمیم کردگار
آنکه دارد قلب روشن چون سلف
در جهان آبرو نعم الخلف
ملت از وی رویا وج اعتلا
خاک کشور را ز لطفش ارتقا
حامی تجدید فر غزنوی
محبی آثار مجد احمدی
ما ز رشح فیض دستش بی گمان
خرم و سرسبز و شاداب و جوان
آبروی کشور ما تازه شد
در جهان از ما بلند آوازه شد
این همه از فیض لطف شهریار
« نوجوان و همچو پیران پخته کار »
منجی خاک وطن شاه فقید
پندهایت مشکل مار کلید
فیض ها از خاک پاکت برده ام
آنچه گفتمی بهر ملت گفته ام
نی ادبیم نی سخنور نی خطیب
من ندارم گفته های دلفریب
لیک گفتم آنچه بنمودی بمن
ای ز پندت آب و ناب انجمن
ملتت ای شهریار خوش سپر!
می شمارد پند تو پند پدر
پس به الطاف عمیم مستعان
هم به لطف شهریار نو جوان
یک بیک پند ترا با گوش هوش
می نیوشیم و همی داریم گوش

تا نماید ارتقا این بوم و زاد
نا مرادیهای ما گردد مراد

پانهیم اندر جهان اعتلا
لیس للا آسان الاماسعی

انجام
عبدالحی مدیر طلوع افغان

-
- ۱ غازی وزیر محمد اکبر خان
 - ۲ غازی محمد جان خان وردک
 - ۳ بالاحصار کابل
 - ۴ اعلیحضرت احمدشاه کبیر
 - ۵ و ما خلقت الجن و الانس الایعیدون
 - ۶ غرغشت و ثربین اجداد ملت افغان.
 - ۷ حضرت فیلسوف شرق علامه اقبال هندی [لاهوری چون بعد از تجزیه هند در ۱۹۴۷ به پاکستان آمد و در لاهور زندگی داشت. ساری جهان سی هجه هندوستان همارا «ترانهء ملی هندوستان» از سروده های اوست.]
 - ۸ بلخ وطن مرشد رومی است که علامه اقبال درین عصر افکار او را نمایندگی میکند. [مراد از خداوندگار بلخ حضرت جلال محمد بلخی است، که رومی نیز شهرت دارد. البته زادگاهش بلخ میباشد.]
 - ۹ تلمیح به «کز نیستان تا مرا بریده اند....»
 - ۱۰ خدما صفا وداع ما کدر.
 - ۱۱ ارض داور که مدنیت درخشانی داشت.
 - ۱۲ سلطان محمود غزنوی و سلطان شهاب الدین غوری